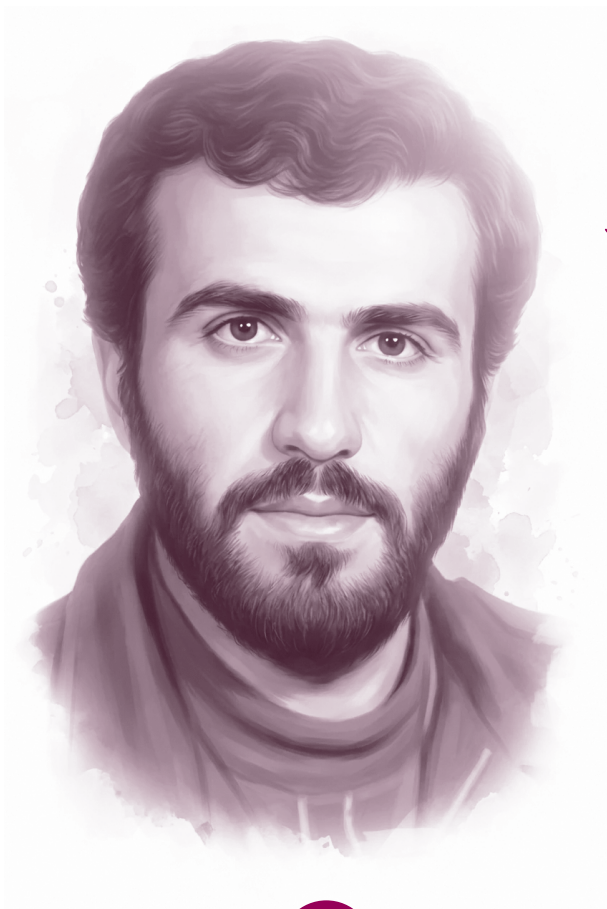




۱۶

می شود، می توانم

شهید حسن شفیع زاده

لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى

[به موسی] گفتیم: نترس! پیروز میدان فقط تویی.

طه ۶۸



باید با حاج عباس حرف می‌زدم؛ می‌دونستم اگه ایشون راضی بشه، کار تمومه. حاج عباس، یادگارِ باصفای جبهه و جنگ بود و تقریباً حرف اول و آخر رو توی مسجد محله، ایشون می‌زد. برای همین مستقیم رفتم پیش خودش.

– حاجی سلام!

حاج عباس که با پیچ‌گوشتی افتاده بود به جون رادیوی رنگ‌ورورفته‌ش، سرش رو آورد بالا و بالبخند گفت: «سلام به‌روی ماهت آقا جواد. چطور مطوری؟» نشاط و شوخ‌طبعی‌های حاجی زبازد بود و همین باعث می‌شد هیچ‌کس باهانش غریبی نکنه.

– حاجی یه زحمت داشتم براتون.

– تو جون بخواه، کیه که بده؟ [و خندید]

منم لبخند زدم و گفتم: «راستش می‌خوام یه کود شیمیایی تولید کنم و اختراعم رو بفروشم واسه فدراسیون جهانی مخترعان تا هم پرچم کشورمون بره بالا و هم به کشاورزی کمک کرده باشم و هم طلا بگیرم.»

منتظر بودم حاج عباس هم مثل بقیه شروع کنه به مسخره‌کردن. آخه هر جا اینو می‌گفتم، بهم می‌خندیدن؛ اما برخلاف تصوراتم، یهو حاجی از جاش بلند شد و با اشتیاق گفت:

– دمت گرم باباجون! مطمئنم می‌تونی. همه‌جوره روی کمک من حساب کن!

توقع چنین واکنشی رو نداشتم؛ نهایتش فکر می‌کردم حاج عباس با اکراه راضی بشه چند روزی رو توی مسجد کار کنم؛ برای همین با تعجب و البته کمی ذوق زدگی گفتم:

– من برای انجام آزمایش‌هام نیاز به باغچه دارم. خونه خودمون آپارتمان، توی مجتمع مون هم باغچه.

هنوز جمله‌م تموم نشده بود که حاج عباس گفت: «همین باغچه مسجد دربست در اختیار، هم با صفاست، هم غیر از اوقات نماز کسی اینجا نیست. از همین امروز هم می‌تونی کارت رو شروع کنی. هرکسی هم بهت گیر داد، بگو حاج عباس گفته.»

واقعاً این اشتیاق و عجله حاج عباس طبیعی نبود؛ رفتارش مثل مدیر پروژه‌ای می‌موند که دوس داشت همین فردا کارش نتیجه بده. توی افکار خودم بودم که حاجی گفت:

– حالا این کودی که می‌خوای تولید کنی، چه فرقی با کودهای بازار داره جواد جون؟

– خُب کودهای زیادی تولید شده، ولی من با تغییراتی توی ترکیبات کود، هم مقاومت گیاه‌ها رو در برابر آفت‌ها و قارچ‌ها بالا می‌برم، هم محصولات درختان رو تا حد زیادی افزایش می‌دم.

– به به! پس حسابی بابرکته؛ بدو، بدو وقت رو از دست نده. برو وسایلت رو بیار. یا علی بگو و کارت رو شروع کن.

از حمایت و اشتیاق حاج عباس روحیه گرفتم. همون لحظه رفتم و وسایلم رو آوردم؛ اما تا وارد حیاط مسجد شدم، کنجکاوی‌ها شروع شد. هرکی برای نماز می‌ومد، ازم می‌پرسید: «جریان چیه؟» منم با اشتیاق براشون توضیح می‌دادم؛ اما تا می‌فهمیدن می‌خوام به کود مخصوص تولید کنم، از نگاه‌شون هزار تا ناباوری می‌ریخت؛ حتی توی چهره اونایی که می‌گفتن: «ان شاء الله موفق باشی» هم، یه تو نمی‌تونن بزرگ می‌دیدم. راستش این نگاه‌ها و این ناباوری‌ها به مرور داشت امید رو ازم می‌گرفت. با خودم گفتم: «نکنه واقعاً نتونم؟ وای! اگه زحماتم نتیجه نده، چطوری سرم رو بلند کنم توی محله؟» این فکرو خیال‌ها داشت

حسابی منو می‌ترسوند و توی دلم رو خالی می‌کرد که یه اتفاق تلخ، تیر خلاصی شد به قلبِ تموم انگیزه‌هام. داستان از این قراره که یه روز، حسابی گرم کار بودم و اصلاً حواسم نبود وقت نماز شده؛ برای همین نرسیدم خاک‌هایی که ریخته بود توی کف حیاط رو جمع کنم. یکی از نمازگزارها اومد و با عصبانیت گفت:

– چی کار کردی پسر؟ این خاک‌ها رو چرا ریختی اینجا؟ مسجد که جای این کارها نیست بچه. تو درس‌های مدرسه‌ت رو بخون؛ نخواستیم چیزی اختراع کنی. تموم خستگی اون چند هفته به تنم موند. مثل کسی که دنیا رو سرش خراب شده، رفتم به گوشه و زانوی غم بغل کردم. سرم رو گذاشته بودم روی پاهام که احساس کردم یکی کنارم ایستاده. حاج‌آقا هاشمی، امام جماعت مسجد بود. بنده خدا از پنجرهٔ دفتر مسجد، برخورد اون آقا رو دیده بود و حالا با یه استکان چایی و یه ظرف شکلات اومده بود از دلم دربیاره.

– سلام بر مخترع نوجوون محله!

خیلی سرد جوابشون رو دادم و زل زدم به یه گوشه.

حاج‌آقا کنارم نشست و گفت: «نبینم کم بیاری آقا جواد!»

– هیشکی باورش نمی‌شه من می‌تونم حاج‌آقا. اون قدر این چند روز برخورد‌های سرد دیدم که حسابی توی دلم خالی شده.

حاج‌آقا استکان چایی رو داد دستم و گفت: «وقتی جادوگرهای فرعون عصاها و ریسمون‌هاشون رو با جادو تبدیل به مار کردن، حضرت موسی توی دلش خالی شد. بلافاصله خدای متعال بهش گفت: ﴿لَا تَخَفْ﴾، نترس، ﴿إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى﴾ تو چیزی داری که برتره. بعد حضرت عصاش رو به امر خدا انداخت و مار بزرگی شد و ورق برگشت.»

حاج‌آقا، شکلاتی رو گرفت جلو صورتم و گفت: «قرآن اومده تا به ما سبک زندگی یاد بده پسر؛ پس این آیه برای تو هم که می‌گی توی دلم خالی شده هست؛ داره بهت می‌گه ﴿لَا تَخَفْ﴾، نترس آقا جواد، ﴿إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى﴾ تو توانی داری که برتر از این حرف و حدیث‌هاست.»

بعد هم دستش رو گذاشت روی شونه‌م و گفت: «حاج‌عباس اگه باور نداشت که تو می‌تونی، این همه سفارشت رو به من و هیئت امنای مسجد نمی‌کرد.»

– راستی حاج عباس کجاست؟ چرا ندیدمش اصلاً؟
– کار مهمی براش پیش اومد و مجبور شد بره سفر. فردا برمی‌گرده. حالام
پا شو وضو بگیر که کم‌کم وقت نمازه.

حرف‌های حاج‌آقا امید رو بهم برگردوند. راست می‌گفت؛ بالاخره من رتبه‌اول
المپیاد شیمی کشور بودم و نباید توانم رو دست‌کم می‌گرفتم.

[روز بعد] حاج عباس از سفر برگشت و با اومدنش دیگه هیشکی باهام کاری
نداشت؛ البته بعدها فهمیدم یه عده به خاطر حمایتش از من، حسابی سرزنشش
کردن؛ اما بنده خدا تمام قد پُشتم دراومده بود.

خلاصه تلاش‌هام زیر سایه حمایت حاج عباس نتیجه داد و موفق شدم کود
رو بسازم. وقتی باهام تماس گرفتن و گفتن مدال طلای^۱ IFA رو گرفتی، توی
پوست خودم نمی‌گنجیدم. اصلاً نفهمیدم کی برای دریافت جایزه رفتم سوئیس
و کی برگشتم، بس که لحظات شیرینی بود.

[برگشت به ایران] حاج عباس برام سنگ تموم گذاشته بود. از چراغونی
مسجد گرفته تا بنر و پخش شیرینی. به قدری خوش حال بود که انگار پسر
خودش این موفقیت رو کسب کرده. بعد از مراسم استقبال هم منو برای ناهار
دعوت کرد خونه‌شون.

[منزل حاج عباس] وارد یه اتاق شدیم شبیه سنگر؛ اتاقی که درودیوارش
پُر بود از عکس‌های شهدا. حاجی دستم رو گرفت، برد جلوی یه قاب که از بقیه
بزرگ‌تر بود و با بغض گفت: «حسن‌آقا! جبران کوچیک منو بپذیر.»

بعد هم درحالی که سعی می‌کرد جلواشک‌هاش رو بگیره، رو به من کرد و
ادامه داد:

ایشون شهید حسن شفیع‌زاده‌ست، بنیان‌گذار توپخانه سپاه. زمان
جنگ، کمبود اسلحه و مهمات بیداد می‌کرد. هیچ کشوری هم به خاطر
تحریم حاضر نمی‌شد تجهیزات جنگی بهمون بفروشه. اگه هم کسی
پیدا می‌شد، با هزار ترس و لرز، تجهیزات اولیه‌ای مثل سیم خاردار
بهمون می‌داد. توی همچین شرایطی که اکثر بچه‌های جنگ فقط به

کلاش و ژ-۳ و توپای غنیمتی فکر می‌کردن، حسن آقا به فکر ساخت قبضهٔ توپ افتاد. هرکسی فهمید شروع کرد به آیهٔ یأس خوندن.^۱ منم یکی از اونا بودم که مدام بهش طعنه می‌زدم و می‌گفتم: «این کار نشدنی، عمرت رو تلف نکن.» اما حسن یه تنه در مقابل تموم این حرف‌های نومیدکننده ایستاد و محکم گفت: «ما این کار رو انجام می‌دیم.» واقعاً هم با ریفقاش وایساد و ساخت. بعدها کاتیوشای ۱۲۲ رو هم نمونه‌سازی کردن.^۲

حاج عباس درحالی‌که اشکش جاری شده بود، گفت: «وقتی حسن شهید شد، خیلی دلم سوخت که چرا با طعنه‌هام اذیتش کردم. برای همین سال‌هاست دنبال راهی واسه جبران اشتباهات اون روزهام بودم که تو اومدی و گفتی می‌خوای کود تولید کنی. منم دیدم بهترین فرصته که با حمایت از تو، حمایت نکردن از حسن آقا رو جبران کنم. امیدوارم ازم قبول کنه.»

تازه دلیل اشتیاق روز اول حاج عباس و شادی روز استقبالش رو فهمیدم. خوش حال بودم که تونستم روسفیدش کنم؛ اما با خودم گفتم: «من کجا، شهید شفیع زاده کجا؟» من با نگاه‌های سرد مردم تو دلم خالی شد و اگه حاج عباس و حاج آقا هاشمی نبودن، جا می‌زدم؛ اما شهید شفیع زاده با دست خالی و وسط جنگ، محکم جلوی سرزنش‌ها ایستاد و کم نیاورد.

توی همین افکار بودم که حاج عباس ادامه داد:

اگه شهید شفیع زاده هیچ وقت کم نیاورد، واسه اینه که خودباوری‌ش محصولِ خدا باوری‌ش بود؛ یعنی از هر فرصتی برای قوی شدنِ ارتباطش با خدا استفاده کرد. ریفقش می‌گه: «حسن آقا دائم‌الوضو بود. با ماشین داشتیم می‌رفتیم سمت قرارگاه که وقت اذان شد. بهم گفت: نگه دار، همین جا نماز می‌خونیم. فقط ده دقیقه راه مونده بود تا برسیم قرارگاه؛ اما حسن آقا که نمی‌خواست نماز اول

۱. «شهدای علم و اخلاق» مجموعه خاطرات کوتاه از شهدای علمی به همراه سیرهٔ اخلاقی ایشان از مؤسسهٔ فرهنگی مطاف عشق.

۲. همان.

وَقْتُشْ بَه تَأْخِيرِ بِيَفْتَه، تَوِی هَمون بِيَابون بِرِهوت اِیستاد بِه نِماز»^۱
 بله پسر! حسن آقا اون قدر غرقِ بندگیِ خدا بود که حتی موفقیت‌هاش رو هم لطفِ خدا می‌دونست، نه حاصلِ زحماتِ خودش. یکی از رزمنده‌ها توی عملیاتِ کربلای ۵ به حسن آقا گفت: «یادته روزهای اول جنگ، روزانه فقط سه تا گولهٔ خمپارهٔ ۱۲۰ سهمیهٔ شما بود؟ حالا هفتصد قبضهٔ توپ تحت امر شماست و روزانه ششصد موشک کاتیوشا شلیک می‌کنین. همچین روزی رو توی خواب می‌دید؟» حسن آقا جواب داد: «خدا اون روزها رو پیشِ روی ما قرار داد تا لیاقتمون رو امتحان کنه و میزانِ استقامت و اخلاصمون رو بهش نشون بدیم. خدا رو شکر می‌کنم که ما رو قابلِ دونسته و برایِ دفاع از دینش، گوشه‌ای از قدرتش رو به وسیلهٔ ما به ظهور رسونده.»^۲

آره آقا جواد! تو هم باید بدونی سختی‌های توی مسیرت امتحانه و اون قدر رابطه‌ت رو با خدا قوی کنی که از هیچی نترسی و با تکیه بر توانایی‌هات به موفقیت‌های بزرگ برسی.

این جملهٔ حاج عباس منو یاد حرف‌های حاج آقا هاشمی و آیهٔ «لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى» انداخت؛ آیه‌ای که باعث شد ترس رو بذارم کنار و با تکیه بر توانم، به طلای جهانی برسم.

چقدر حال دلم خوب شد توی اون اتاق. همون جا عهد بستم مثل شهید شفیع‌زاده با تکیه بر توانم و بدون هیچ ترسی به کشورم خدمت کنم و این توصیهٔ حاج عباس رو فراموش نکنم که خودباوری محصولِ خداباوریه و باید بیشتر از قبل رو بیارم به نماز اول وقت، احترام به والدین، اُنس با قرآن و هر کار خیری که منو مثل حسن آقا به خدا نزدیک می‌کنه.